

Cat

418

۴۱۸
دیوان واقف



دوران و افق

عبدالله

بیکار و بی‌پایه
و در این روزهای که
در شهرهای ایران
که از هر سو
به طرف تهران
جستجو می‌کنند





ای یزید شو قوتو ملان هر سازها	رفته در هر گوشه زان سازها آوازها
رحمنیان چه ساید تانت ازین سازها	مازنیان بدورت از سریناد سازها
در هوای اوج توحید تو اگه میرو	طایران قدس با سرشته پروازها
راز هایت را یکی گفتند مستان عشق	همچنان بسپرد لکین سر بهر آزارها
صید کردن مرغ حمت را نه کار نیست	کمر نداشت صحرای درخشا و شهبازها
راه بی انجام حمت هرگز نماند فکر	کرده در اول قدم کم خویش را از غلظت
کی تواند پر زدن در صیدگاه حمت تو	بیکند هر چند شایین خود اندازها

بست عکس شاهد عرفان به صورت پذیر
فلک کو آئینه خود را کند پر داز با

از که دینی بنده

ای نیرم شو قوتو مالان زهر و سار با

خیال آن قدر عاشق شده که در هوا
هوای عالم بالا شکفته کرد مرا

چو کلبنی که صبار ابرو کند ز افق
پیام دوست ز صد جا شکفته کرد مرا

بکاستن جهان غنچه چو من نبود
نیم سوخت نفس ناشکفته کرد مرا

درین حدیقه فلک شکل بسی دارد
ازین چه سود که شفا شکفته کرد مرا

تو در عکله در جای خندیدن
فلک بهین که چه بجا شکفته کرد مرا

بین تصرف دلشکیم کید هر
کشاد بند قبا تا شکفت کرد مرا

مکش و اگره من ز ناخن غمید
ز ابر و تیویک ایما شکفته کرد مرا

کسی نبود که بر لب ز ندیم داشت
نیرم قلقل منیا شکفت کرد مرا

درین عشق بیابانی خودم

ز شهر رود و بخوا شکفته کرد مرا

خوش نگاهان که شوق اندک در نما
پشت تی میگذر بر شمع فغان شما

کار کرد و آریس بد لیاقت مرگان شما
دشمن ابرو و کمانان کشته قربان شما

از کلتن پیشانیاج زندان شما	وقت که خوش که باشد از پیران شما
شک و اغ و ان بسیاری آر و شور	تاسیه کرده است چمنی برنگد ان شما
دو چشم بد که چون ادام توام با دلم	حسب پان خنلاط فتا دکان شما
قابل نک شهادت شستم لیکن از هوا	گاه کاهی می کشیم محو را بیدان شما
میغروشان خرقه میجویم گنم زهن شما	کر قبول افتد شوم مرمون جهان شما
ملک دله از نکاتی میتوان تسخیر کرد	چست از لشکر کشتی منظره ترکان شما
بی اثر بود صدای کر شکست بل بود	کاش افتد شیشه ام از طوق نیان شما
بود جان بدین ضحیف دل شکی کل	بونیگر دم اگر سینه بخت ان شما
برتابد از خضر هم نیست تعمیر را	به بهت رنیکه باشد خانه ویران شما
قطره های خون من چون گل کباب بیدر	جامه پیا از هوای طرف دلمان شما
نیست درد من من این طغیان کیده وار	عبدالین می اقلیم دل در کویان شما
کردش چشم تو باشد کار ساز عالمی	آسمان پیکار سیکر دو بدوران شما
خواه بد کوید یاران خواه شام هم دهد	من دعا کوی شما ام هم شنا خواش شما
پچو من تلخی نصیب نیست در شیرین بیا	روزی من بدو هزار شکرستان شما
افتدم سر رشته جمیع عالم بیت	کرد بد تندی من زلف شان شما

حیرت گشت خون عالمی چون بختی	بردم بر گشته نجرهای شرکان شما
با دل ز چون بیان خم خندان بدین	جان من هست اختر آه در دندان شما

وقف آتش زویگان هر که نخواهد بر دین
پنج شمع صبح از لپهای خندان شما

آب کردید دل از نظر افتاد مرا	نوبت گریه چون جگر افتاد مرا
چشم روزیکه بر آتش کد افتاد مرا	سرمه چون کرد سیه از نظر افتاد مرا
ای که کفنی در و دیوار تو افتاد چهره	همه از دولت این چشم ترا افتاد مرا
نه فتاده است بیخوب به چرخ	آنچه از دوری ای خوش سپرافتاد مرا
جوانی ماند این دل و نه کام جوانی کند	کل تندها سپهر دگر افتاد مرا
طرف پرواز نصیب تو نیست ای پروانه	آتش از شک تو در بال و پر افتاد مرا
تا شود مانع من از سفر نیست جن	در قدم آید با چشم ترا افتاد مرا
آه با اینکه نه هست و نه چو آن شکم	سفر بادیه غم سپرافتاد مرا

نخت افسرده ام روزم زانم و رفت
در دل نخت که آیا کد زافتاد مرا

سپه کرد از تعافل سکه حشمت و شکرت	چو کرد سر مر خیزد تیره در محشر شما
----------------------------------	------------------------------------

مزلج ما بینان در قفس تغییر گریا بد	هوایت و هوای گلستان با کانا
چو پرون میکنی از گوی خود ما خاکسار را	که آوازش است و خاتیند اخبار را
ازین سختی را منیست را بعد مردن هم	که باشد پاره از کوه هم سنگ فرار ما
ندایم از کسی در گریه میدو کاری	دل بر کشته آید ساقی شاید بکار ما
بصد خون جگر کردیم دل را پرورش را	چو طفل شوخ رفت از برون از انباشت
ثبات بندگی نکرد نقش سجده کوثر	پیران ما بچو خاتم ماند عمری در کنار ما

تمام سال از تاثیر اشک آه ما و غصه

هوای سرد آب گرم باشد در دیار ما

دلانی شوم از دوش فغان ترا	که مهر کردند نام و کردمان ترا
چنین که خانه دلهای ضربت تو شد	خدا خراب کند خانه کمان ترا
بهم ز خون دل آسوده و توانا ز کس طبع	چگونه بوسند ز خاک استخوان ترا
ازان بگو تو شبها خموش میاشتم	که در دهر شوان داد پاسبان ترا
نیکشانی شمشیر از کمر گدیم	که بسته است بقلع چنین میان ترا
بیک تپاره ابرو نمیرسد زورم	بگو چه کوفه کشم ای جوان کمان ترا
ازان قصور که تو در وفا کردی	بیتجور و سکت دلدرا آتخوان ترا

ز حد بر دی من خور خوا	مدار میتوان کون خدا را
بسی خاصیت آنکجا	خیزان نیست روح تو تیدا
من خورای کمان بره سدا	دستم ز فلک تیر دعا را
خویدی چون لرد گشت	مکر در یافتی خمپه و فدا را
برکتندی نقاب ز رخ شوی	نخل کردی ز روی خود حیا را
هوادران خود را قدر بشا	مده بر باد شست لکچرا را
و فاذ عمر منحو انهم کمان	شمارم تا جباهای شمارا
مر است و کشاد از دین	من خونی حکم نام خارا
نیار آمد کجا من نه بیان	نیم ممنون که نیست خدا را
خورم که تا حیوان بتو شکر	که در عمر خضر کرد کوارا
به بند و کل کان عظمی	کشاید یار چون بند قبارا

بسیار ز تو گریه میا سوده ایم ما	بسیار را چشمم مکت سوده ایم ما
زیکونه پر ز تو هر پیری چه میزنی	ایدل قفس را تو فرموده ایم ما
اگر نموده ایم ز تو دود و دوشین	این یکدیگر روزگرتو جدا نموده ایم ما

کامی بفرق که قدم کرده ایم سنی
 باز آ که در جدائی تو چشمی نه را
 ناصح عبت ملائت من بکلی کن
 کفرم که غمزه تو بخونم نشاند و گفت
 راست به طریق جموده ایم ما
 دیوار دل بخوندل اندوده ایم ما
 صد بار گفته تو و نشنوده ایم ما
 اورا کتا نیست که فرموده ایم ما

دلگیر غمخه ایم درین کستان بنور
 وقف دهن خنده نیالوده ایم

بسیار کردیم باغم مدار
 اشکم را آمدار پرده فوس
 زلفیم باریان تحفیت تصدیع
 جانان ندارد غیر از خواجه
 خاک می ناپورای با دژ کو
 آفتد خشمش کحل الجواهر
 تا چند بوسه پای نگارم
 سیلاب اشکم بکشت از
 شد غرق در آبیدو
 بر بنده رحمتی ای بخت خدار
 آن راز پنهان شد شکا
 کرد و سر بود از ما شمار
 کس از که گیر و مزد وفار
 چشم از تو داریم این اعتبار
 هر کس که منید آنجا کپار
 کم کن آبی تخم خنار
 با او سنا یند این با جوار
 یاران بکوشید آن پشمار

تبان ز سبک میل خانه کرده اند مرا	قسم کعبه که تخته کرده اند مرا
تجن را بجن و شر مسار از چنم	نه عند لیب نه پروانه کرده اند مرا
نه فکر آخرتی نه تلاش دنیای	پیر دولت است که دیوانه کرده اند مرا
نمیکنند نسکی نواز شمع طحان	بهرزه هر چه دیوانه کرده اند مرا
کجا روغ ملک گویم که خور و سالی چند	خراب بازی طفلانه کرده اند مرا

چرا نه شکوه کنی از شکایان و غف

که زهر سپهر پیاچانه کرده اند مرا

کای بدر من ز سید چشیده ترا	یکبار ز ایم شسته چشیده ترا
زین پیش مکدور و چنین شخوت نبود	امیر خدا خواند ز سیدی چشیده ترا
لحنت زندگانیم ایدیل بهلوت	ز هر جدائی که چشیدی چشیده ترا
کفتی چو عمر در دم عمت بسر زسم	مردم تو پوفا ز سیدی چشیده ترا
ایدل ز کوی یار چه ایاک شیده	از دست او که کشیدی چشیده ترا
خندان رسید بر من بار شام مرک	ای صبح وصل در یسیدی چشیده ترا
می آید از تو بوی ریشانی ای صبا	بر زلف او که نشمیدی چشیده ترا
ای گل هزار مرتبه با حق بدل زوی	یکو ختم خاتم از جگر کشیدی چشیده ترا

وخت بخوش دست در پان شدمی کل

بوشن کار از صبا نشمید هیچ شید ترا

مکن اندمکی هزار کس را	مروید ب دل مایه کس را
ککافز کرده بسیار کس را	بت من بعد ازین در پنهان کس را
برای عاشقی بکند کس را	مکن ایچا قتل عام در شهر کس را
میشیر کی شدی ز ناگس را	رواج کفر اگر میداد لفت کس را
باین کافر دلال مایه کس را	خدا یا هر چه خواهی کن بکس را
مسوز از حضرت دیدار کس را	چو شمع بزم حسنت افروزد کس را
تخو اهر از غمش مایه کس را	مذارم تا بدم در تنگ کس را

کوه عشق باز بجهل پیرون کشد مرا	تا کی خرد زده سوسه پیرون کشد مرا
کاهی در اوج ناله بگردون کشد مرا	در طالع کجاست ترقی مکر زور کشد مرا
یکدشیت کار و مانده کرد خوش کشد مرا	قصاب غم در کجیختیز دست کشد مرا
سورید خا طری که بهامون کشد مرا	تنگ آمد ز شهر خدایا نصیب کن کشد مرا
دل مشیر تان قد بوزون کشد مرا	سر و پشت که مثل جلوه کر شود کشد مرا

ست ز تو گیری و من نیکنم

در خاک و خون اگر خاک و خون کشم

وقف رحمت عطا خاطر گفت

کو جذبه که پهلوی محزون کشم

ابر گرد با شکباری ما

برق خند ز پیراری ما

بر سر خاک مانمی آبی

خاک بر فوق جان ساری ما

همچو زلفت در زلفشاده

قصه تیره روز کاری ما

بار خاطر شدیم باز از ا

پیشروا دختل بازی ما

و شمن جان ما شدی آخر

و ای بر جان دوستداری ما

و امن از ما بخرم کریه کش

نیست و انداختی بی ما

مگر کنی سیر کوچه ز بجز

کس نه منی به پاداری ما

ما ضعیفان مرخص تویم

هست بی صحت آه ناری ما

غیرت همین است آریار

بسته وقف مکر بخاری ما

ز حد کشت شب بجز بکاری ما

اجل سیدشایان بکاری ما

بخاک مانگنی ای نسیم میر ح

که مانده است در انکوچه یاد کاری ما

بکر شیره صواد تمسک کردیم
 سمند شده می رانی ای خدا ترس
 بحرف و صوت تو ناصح نمیکند
 بشک تو سن شکیم ماسواری سیل
 چو ابراج گرفته است شکباری
 ترجمی بکن آخری خاک ساری
 قرار داده عشق است تفراری
 بایست که تو بیا در کار باری

چه جرم هر زده و فتنه ز ما می دانم
 که بسته اند غریبان کمر بخوار می ما

عشق تو چنان گرفت ما را
 سر در سر کار تو نکردیم
 کفایت ز درد و غم کردیم
 زنان تب که تیغ کرم کردید
 ای عشق ز دست معطل نامرد
 باد لب ما و ای خوب
 آمد بکاب بوس ما عقل
 از سایه خویش می رسیدم
 گرفت کناره قتل از ما
 که هر دو جهان گرفت ما را
 تیغش زبان گرفت ما را
 هم این و هم آن گرفت ما را
 آتش جان گرفت ما را
 مرد از توان گرفت ما را
 است که آن گرفت ما را
 تا عشق ما گرفت ما را
 مهر تو همان گرفت ما را
 عشق بی پایان گرفت ما را

میده که ز ضیاع کارینه وقف

آخر خفقان گرفت را

بر درو عشق که چون سبک مرا

رفتی بسوی یازم کردی خبر مرا

ای شکست فتن تو بدینگونه نیست

از دست تو کجای روم ای مای کین بلا

خواهم سعادت ز طواف قفس برم

من خود خیال گشته ام از غم ضایر

هر دم صبار ز بگذر می بر نهی

افکند یار چو شکست از نظر مرا

خون شد ز پونا نیت ای دل حکم مرا

ترسم که ز فتنه رفته کنی چکر مرا

نه در غم که اردو نه در حفر مرا

وز نه چه حاصل از این نیت پر مرا

ای نیت نخته خیر خوابش میرا

بر دل غبار مهلت ازین بگذر مرا

بودم هنوز طعلی چون شکست عشق

وقف افکنده بود ز چشم پر مرا

باز تا از نظر افکنده مرا

چون زیم من که ز شرکای

کوه شکنین توانی کنی بل

یکه قدم پیروی دل کردم

بیکسی در بدر افکنده مرا

رخنهادر حکم افکنده مرا

عاقبت از کمر افکنده مرا

در جهان دگر افکنده مرا

بهستم بود تقاسیم دست	خوب کرد آنکه بر افکند مرا
شکرافت و گیم باید کرد	که بران خاکدرا افکند مرا
من بیدست نه بخود تمام	که قصا و قدر افکند مرا
چه کنم آه که متیانی کرد	از دل او بدرا افکند مرا
و وقت آخر زبان مردم	دیده پرده در افکند مرا

بگریه که ندارد اثر چکار مرا	بیدیه کند از دست چکار مرا
هوا می تازد خون طوف و لکش افتاده است	روم بشهر بدیوار و در چکار مرا
نبیخ دهر مرا بس بود شکوفه شکست	نهالی در دو غم با ثمر چکار مرا
بدر و میکسی خود شدم پایه مرکب	و کز بد و کسر نه در چکار مرا
بکوی یار چرا اشک انداخته و این عازم	بقاصدیکه نیار و خبر چکار مرا
بصیر و استقامت ازین جهان کاران	باشکستام و بآه بحر چکار مرا

رماند چو صیادم از نفس و وقت

ز ناکهفت باین شست بر چکار مرا

دراری سپردم چنان چیتو جانرا	که در گریه آورده ام انس و جانرا
-----------------------------	---------------------------------

بیریزی نو از شش کن امروزه	خو لاهی ز مایافت و دانشان
بسر دارم از بس هوای کسیر	بشکل قفس ساختم آشیان را
سرو کارم افتاد با طفل شوخی	که دیوانه گزده است پیر و جوان را
بدامن برای تار تو کرده است	دل دیده ام حاصل بحر و کار را
بین قسمت ما که طوفان دارد	تو بر یک دروی نه بندیم ناز را
کمان ترا رحم آید بحسبالم	شکستم بگویت ز بس استخوان را
زیر دیدم انقضاست اوقیامت	نصورت کنم آینه ان ای جهان را
بصوت خرین در چین ناله کردم	فانوش شد رفتن آب روان را

بر هم مراد ترس نیست

کنم پیته داغ دل منوره جان را

یا بس ده دل خرین مرا	یا شوناز خرین مرا
تا تو نزدیک آمدی بستی	دیده عقل در بین مرا
اشک چون غلغله شو میگرد	گاه دامن که آتش مرا
که چه روشن میکند شب	بد گویند مرا چین مرا
بر سرم بگذرد آشتی لطف	آسمان ساختی زمین مرا

<p> اگر چنین روزی نشانی مبین من ز جهان بیدارم اهدت مانند وقف از چنین </p>	<p> سر که کردانی بکین مرا کرد شست که کین تو گفتی چه شد خیزن مرا </p>
<p> بوس عشق با نثار بوجداد در سر ما در هوا روی بالا تو خواهی گریست هست بر صفی ما حکم شرفش را شمع فانوس ز مهر روی ملاف خیزن </p>	<p> تب بود در شب بجران تو هم بستر ما آب کو بیکدم آدم کند و از سر ما مع و تاب غم عشق تو ز خاکستر ما جانم گرمی تب سوخته شد و در ما </p>
<p> عاقبت کس نیست در خانه مارا دشمن خاکی باشد چشم ترا </p>	
<p> عم چه استاده تو در ما از دست ما کار ویم عشق خوش ندارم بخوش قدان نیز ندیکه بر صف دلها ما و سودا ز حال و خط چه حیا </p>	<p> اندر یار ما برادر ما که توی پیر ما پیر ما ای قدرت سرو با صنوبر ما شوق ما ترک ما دلاهر ما مشک ما تیره بخت غیر ما </p>

ای دریغا که در نفس شکست	نذر ورده چمن بر ما
در طغیان غم گریه کرد	باوه خون میشود بیافر ما
بزرگدند از بیم آن سرو	کشته قمری مگر کبوتر ما
جام عافیت ز تن کنده ایم	بسکه بوده است سنگ در ما
زنده ماند شمع میوزم	سایه اش کم مباد از عمر ما
که گشت غیر دست ما	آهسته بدین تر ما

تا چون بر گشتم از ضعف بردار	کاشکی ناکشیدن بد ز یاد را
بسکه افسرده ام بگفت نذار ختم	در نفس از چه کند است صیاد را
همدم از غم دل دوش جوئی و گشتم	سخنی گفت که آورد بغیر یاد مرا
دل که بوده است بگرگ شده من آخر کار	قطره شک شده از نظراف او مرا
خویش را میگشتم از حسرت شیرین	بنماید ره مشهد فرما و مرا
بشیر ای شمع پیش نظر من	اتش از شک تو خواهد میر افتاد مرا

غمره کاوا و کرده سیرم و غنم
 بومنی کو کرد و متش کنده انا و مرا

نیز گمبهای روزگار مرا	برسانند زلف یار مرا
ناله کارنی نکر دور دل یار	داد بر باد اعتبار مرا
آمدی از قیاس بدست	بودی از دست اعتبار مرا
عشق ظالم طبیعت تو کند	بر خرابی بنای کار مرا
بوسه ده علی الحساب	از زوهای شمار مرا
دید گریان مرا گفت	کحل کمن خاک بکند مرا
خطامد کار بطرف یار	تیره تر کرد روزگار مرا
هر شب از یاد روی و وقت	گریه بر گل کند کنار مرا

بود روزندان غم یکم هم شویون مرا	حق سپارست از بخیر کردن مرا
با صغیرم تقه لیل ندارد نسبتی	کاش هم طری شود پدید این کشتی
بیکه مشق گریه کردم در خیال فخران	همچو صحر است آخو سبزه از دامن مرا
همچو گل چاک که پانم نباشد بخیه کر	نیست تاب نیست کس یک سوزن مرا
همچو مجر زخمای سینه از سوز درون	کشته در زم تو هر یک دیده روشن
باید دارد در دغم کردیم از فیض طلب	خوشه صنی کرد آخر حساب خرم مرا

گاه در آیم ز شک و گاه در تن راه	از که نالم دیده بدخواهت دل و شرم
<p>داد از کجیر عام و وقف ز بند خود نجات بند و پیر مغانم کو خرید از من مرا</p>	
<p>مده از کف دل که خسته را در چمن رقی و شکرانه هر قلم و لکست خواست ام ناصح از من که ز چه سجوی نکنم گشته کار گیر بکوی و وقف از سر که شستیم</p>	<p>قدر در دلم شاخته را سرو از او کرد خاخته را روکش خود و جنون ساخته را دین و دل عقل و صبر باخته را چه کنم این دل که خسته را منه از دست تن خسته را</p>
<p>مانتم شمع ز بس بی هر سامانی را هر من کج برون از ته دیوار آورد سر مدد دیده بکشت با توروش کرد میکنی دعوی تجرید ولی میبرسم پرو زاهد شهر آنگه شد از چرخ دی</p>	<p>کرده زلف تو ز من قهر و شانی را دارد آباد خدا خانه ویرانی را که سر و نجس به مردم نورانی را دامن آلوده کنی جامه عزیزی را جز کرده هست کمان غول پایانی را</p>

ملکوه زلف تبارکمن غازیل	چه کشای هر طومار پشانی را
بند در گریه نیست موافق که بود	خضر از باد قرون شستی طوفانی را

عند لیپان بحین وقف ماهجان
یا دگیرد از و طر زغرلوانی را

عشق او در دست در	ندد سو و بند بند مرا
غم بهیخت من غیل تو ام	کشت تا آخر چه گویند مرا
گریه با من چه دشمنی دارد	که بدیدار او فلکند مرا
زلف سستش چو پاد می آید	دو دواز دل شود بلند مرا
چون بآرم ز سینه پیکانش	که قفا ده است دلپند مرا
نکه لطف میکنی لیکن	شره تو میکشد مرا
کز در آتش دلت طول شود	مکن آواره ای سپند مرا
نکسلد بجانبد کی وقف	که گدایار بند بند مرا

از ناله سوختم دل از خویش را	پیکار سوختم دل از خویش را
ایمل مراد از آتش افکن که چون سپند	از ناله تمام کنم کار خویش را

یاد دل در منزل که با صد هزار عجز	آورد و نام بر چم تمکار خویش را
خبر من که است حوصله دار و گیر تو	برین کار غمزه خو تو را خویش را
شرمنده کرد شرح پریشانی خودم	زلفت کشاد چون سطر مار خویش را

وقف از امن نمان خنده و اکشید

نکده اشتبانی نمان دل افکار خویش را

سپیل کی شد و چار کریه	که نشد شرمسار کریه ما
سپیشند از خیال جلوه یار	سرو از جو پلد کریه ما
پارهای جگر بیک عقیق	میرسد از دیار کریه ما
دامن شست و سرکار چان کرد	میرد از دیار کریه ما
خوندل شد فسردهای مرغ	که نیاید بکار کریه ما
شوان بلیت فردا لعل	خنده در دوزخ کریه ما
روز و شب قطره نینداید	که رسد در قطار کریه ما
غار صحرای غم زبیانی	بیکشد تطف کریه ما

خوش گذشت از جهان و حق

طغی و امن بهار کریه ما

تا چند گم زبیر و زبیر گمشود دل را	پند می بر جان غم و غار گم دل را
ای شاد غم با تو ام آیدش دل را	آویزه کوش تو گم کو هر دل را
از سم که گم بجز غم نیست	بر روی خیالت تکشایم در دل را
چون پیر معان طل کمان داد کشت	ز بهار که از کف مداین انگرد دل را
شاید شود از او و پیرین نتواند	در بهار مشکین انهمه بال و پر دل را
در کارم اگر عشق کند یکدم گرمی	تا حشر فسردهم اندم اغمک دل را
داد من دلسوخته ای شمع غلی	بالم رخ از جور تو خاکستر دل را
یکفال ازین سوختنی خوب دنیا	صد بد کشتو دم بهوس فقر دل را
بر طاق نهند آینه و رو بدل آرد	پسند اگر ساهه رخاں جوهر دل را

و قفس در دل برادی رسیدیم

خوش وقت حریفی که بجان در دل را

در شور آون بر باد بار	تو از لطیف بار بار
از بیم بر رخاں کشیدیم	کز دل خود حصار بار
بهوت دل شکسته در عشق	کردیم در دست کار بار
شکر کان جادو کینه رفیق	از کوچه بار خار بار

از جبهه اثره خدسنگ	کافی است هر شکار دارا
یکبار نشد و چهار افسوس	جستیم تمام غار دارا
ایشوخ زین و تانگه تیر	در یاب نقش شمار دارا
ساقی دوسه جرمه ده از آن	از دل شوید غبار دارا
و وقف آن کل سید خدا	از سینه برار خار دارا

سبک زبند گران زمانه پیرون آ	بسان مهر ز زنجیر خانه پیرون آ
تر انتقال و می وصل منیرند صلا	ز دامنکاه غم آب و دانه پیرون آ
فتاده است بهم خنک صنف منیرند	تو مرد کار نه از میان پیرون آ
اگر جملانه زین طلسم حبیبانی	ز صوت خنک صد اجنه پیرون آ
بیار کار که صنع کرد صحرارا	پی نظاره این کارخانه پیرون آ
غریب قافله از دیار غیب رسید	بسیر لاله و گل عارفانه پیرون آ
اگر نصیب تو کرد قبول و اتمش	بدین امید یکی ز آستان پیرون آ
یگانه از رفیع تو کرد سایه بود	یکانه در طلب آن یگانه پیرون آ
ز بلبل صبح بلبل ز غنچه گل و توتف	تو هم ز خود به نسیم بهانه پیرون آ

بردار شکست من روانی را	چه توان کرد ناتوانی را
اسنی کوی بی اوبه دل را	نمکد کوش این ترانی را
بوی فل سزی از قوی آید	چه کنم گرمی زبانی را
ای خاک که تو مهربان شدی	مهربان کن بمن غلانی را
رابط خاصی بکده کردند	در ازل عشق مبد کمانی را
در مذاق من آن لب شیرین	تلخ کرد آب زندگانی را
بر تو روشن شود شبی الشمع	مچو پروانه جانقتانی را
تکدار و مرا بشکوه کس	میکنم شکر زبانی را
همه دانی ولی نمیدانی	ماه من رسم مهربانی را
بکی میگویم بر تنه ک	میروم می برم کرانی را
عشق بازی کرده پیر شدم	رایگان با ختم جوانی را
روشنایان بزم غم و غم	نشانده شادمانی را

غم من شد و کربان شدمی پی چرا	چاک صمیم سوی دامن شدمی پی چرا
بر من ای صدمه زخم از احوال غارت شد	ز دست مشکلم که گاه شدمی پی چرا

در دیار دل که اعلیم تو بود ای پیر	تم مسلط و سلطان شدی پی چرا
خانه ملکد و زی پیش این آباد بود	این زمانم خانه ویران شدی پی چرا
دقیر دل بخت از شیرازی بدر دما	که به اورا قهر پیشان شدی پی چرا

کلبه وقف که مشرخانه بوده است این زمان

یوسف مستی افرا شدی پی چرا

باز یافت چون جان مرا	یا غبار خست شبان مرا
خوش نگاهان بر دوش چپی	سرخه کردند استخوان مرا
تیر بر استخوان غیر نزن	کمن شفته مغر جان مرا
دستانم نوشته نیست همه	برسانید دوستان مرا
مال کفتم کند هوا وادی	داد بر باد خانمان مرا
سرچو سودم بر تان گفت	که مفر سایه استان مرا
طبع او نازک و رخ کستاج	ای لب به مهر کن زبان مرا
صدقه عشق حسن کندم گو	کرده جو کوب استخوان مرا

فد بیک کلکون شکستخ نقاد

برو و رفت ز کن غلغله مرا

ما گرفته است غم عشق کریان مارا	می فتد طنت دل دیده بلمان مارا
بخت در مهر کند کز غزوان مارا	کی فراموش شود کلبه اخوان مارا
جمع بوده است مکر خطراتش از فتنه نجات	زلفت آنروز که میکرد پریشان مارا
پرده برداشتی ای ایزد رویش حسنت	که کند غیر تو شرمزده چنان مارا
ز حمت تیغ بکشا زانکشد دست	میتوان گشت بیکه خیش شکر طاق
عجبی حاجت جمعیت ما بود آری	یک نفس داشتنی کرد پریشان مارا
ما اگر زار و غرمیم شستمار چه غرض	بکند از پیر طور غزوان مارا
بمخوز کس که بهنگام زستان بکشد	چشم واکشت زدم هر دو دور امان مارا
آه ازین قطره خونی که دلش نامیدند	داد از گریه بی حرف بطوفان مارا
از بوسه ماکس نمان کسی کی کردیم	است صد رنگ غمت نغمه طاق

لایین وضع نبودیم پریشان و فف

زلف او کرده چنین موی سلطان مارا

گوشتان نگاه تیز مرا	نیست با او ستر تیز مرا
از کل عارضش چنبره بید	بر سر آورد ستر تیز مرا
دیده بس کن ز شکست نمایم	پیش ازین آبرو مر تیز مرا

تا بلائی و بی بلای تو	نه گریست نه گریز مرا
یوسف غنیمت بجای دل	سهمانی است بس عزیز مرا
بوده ام من زمین نایاب	داغ او کرد لاله خیز مرا
ای که دل بدی و تلف کردی	در عوض مدیدی چه خیز مرا
من خریدار او کجای وقف	او فروشد یک پیشیز مرا
ز شاخار شیشه است تا قفاح	چو کعبه طوف کند میل ایشان مرا
ز بی سعادت من همان برین مرگم	ر بود از سکت کویتوا استخوان مرا
هنوز اول هنگامی سواری بود	که برد جذبه عشقت بکشت غمان مرا
در استخوان من ز ناله آفرینی	پیشتم کم منکر جسم ناتوان مرا
چو شمع قصه سوز و کد از منو اتم	بجلی که نه فهد کسی زبان مرا
بشکر ختم شود تا شگایتی که مرگ است	بیا و مهر کن از بوسه دهن مرا
بغیر ناوک ابرو کمان من وقف	
پس از وفات بخود کس استخوان مرا	
رفت دل در غمت ز دست مرا	داغ بر جای دل شست مرا

چه کنم آه ای سلماتان	که خدا کرد بت پست مرا
دین و دنیا و جان و دل نه در	هست از آن تو هر چه پست مرا
لبش از یک سخن نه هوشم بزد	بوی این بلوه کرد پست مرا
که ز سر کو چاشم تو انم رفت	از لاف او کرد پای پست مرا
دل تو انم ز گدیه خالی کرد	که رفت دامنش پست مرا
بر سر کوی گلستان و قف	خار و ریای دل شکست مرا

ای کرده خون فراق تو در حبس کربیا	می میرم از برایتو کردم خیر بیا
هتا دکی در آمدن ای سروناخت	مهرست همچو آب روان در کند بیا
از شادی وصال تو مرده ایم ناکهان	جانا ترا که گفت چنین خبر بیا
گفتی که عاقبت بستر خوابم این	زان پیشتر که عمر من آید سپریا
ما را محبت مری با تو داده اند	خوش بی تکلفانه بیا ای سپریا
زین پیش بار کو فراقم نماده است	سوی شدم ز بحر تو ای خوش کربیا
غافل ز سوز سینه ام انکار میکنی	تا باورت شود و قدم پیشتر بیا
توان و دلام را ز غم زان دریغ نیست	جان میکنم ز درد تو عمرم مغربیا

بماند حست لب چون غریق تو لبتش فتاده است مراد جگر بیا

دور دور دوری طایب میرود جان
وقت است وقت بهر شایخ و کربیا

آنکه این دل حواله کرد مرا	هم آه و ناله کرد مرا
دورنی باخوان بگفته	پیر نهاد ده ساله کرد مرا
میرودم دل گرفته از دور	میتوان است تملک کرد مرا
بر دوشم شمشیر بهمانی	میلا هم نواله کرد مرا
نکمی التماس از کرم	بتغافل حواله کرد مرا
و افسانه از دلم ز بسکه شکفت	روکش باغ و لاله کرد مرا
شوخی یک چشم ساقی دارم	مست نزدیک پیاله کرد مرا
انگشت لیسری و قف	آب نامدثر از کرد مرا

ای دل نهفته دارم یار خویش را	بر خاطر کسی منکن یار خویش را
یار سب چه آفتی که ز دست تو آید	صد پای به زمین زده دگر خویش را
افتاده کیر شربت عیش جهان آب	ای کرب و امکان سر طومار خویش را

توبه‌جوی هرمن سازگار نیست | یارب کجا برم دل مار خویش را

وقت گرفتم آنکه تو ز کین سخن نه
از خون نویسی حال دل از خویش را

ما خون بیاغ نیست مرا	دل نیست و باغ نیست
ای ملا مقصرم از تو	کز کیه فراغ نیست مرا
یک لحظه بگرچم بگرچم	بی بهره ز داغ نیست مرا
از ما حال دل چهره سی	کجا در ایاغ نیست مرا
وقت شهباز پر تو داغ	حاجتم بخواغ نیست مرا

کردیم صبطا کیه غماز خویش را	دریا فیتیم پرده در راز خویش را
شاید که یار گوش نغمه یار من نهد	تغیر میدهم در آواز خویش را
زینسان خراب حال از نام که دلو دام	در خانه راه خانه بر انداز خویش را
با آنکه سحر و تو کشته هست عالمی	ظاهر نمیکند لبست انجمن خویش را
تا بعد ازین تلفت که تاجان مردون	پندی کوی چشم فسون ساز خویش را
صد بار گفتیم تو حرف ماستو	ضیاع مکن اهل بوس از خویش را

تایید باین وسیله شود و فایده
تغییر میدیم و گراوا از خویش را

از محرم نفس به بام است نشدیم
نفرین کنیم حاجت پرواز خویش را

وقف شکر شوخی طاعت در حرم

صید آورد که طعم دهد باز خویش را

شوخی ز نظر گذشته مارا

تیری ز جگر گذشته مارا

بی گریه و ناله در فراقت

کم شام و حرکت مارا

از گریه مانده پر سی

این آب ز سر گذشته مارا

چون الله بهار زندگانی

باداغ جگر گذشته مارا

شبهه از سیل ز خویش

اگر بخطر گذشته مارا

و بنال دل رسیده خویش

اگر مستقر گذشته مارا

چون بار بهار عروفت

باویده ترک گذشته مارا

ای رفیقان بخدا پند مگویند مرا

بیدلم کم شده فام آه مگویند مرا

کل دیو اکیم بسته تر خاک نمون

هوس عشق اگر هست بیویند مرا

از دهانش که چنین شکند لم میدان

بوسه کر ظلم بمسیح مگویند مرا

دو چه خوش گشت غری سبکانش	که شما جلد گای کس که بید مرا
کار من باز گذارید بابر کر مش	هفتینان ز پس مرگ شومیدم
اگر از زرد و بان مکر یار شدم	
بعد ازین وقف مرا بگویند	
از شکفته های می رپی من دلگیر را	خنده می آید بجام غنچه تصویر را
نام من از سودای حشمت نام پیدا کردم	مهر بادامی شلارم حلقه زنجیر را
بسکه بی آرامی از دست لایق سکتم	خار پر من شلارم خار دهنگیر را
نیست امروزم سیر شور از لب شیرینان	بی شکر هرگز منجور دم بطنی شیر را
آفت جان و ادم نهایی در می ساقی نژاد	کیسار کی فروشد پیش کس اگیر را
احیاء مینمزد اشوخ بر کس و کره	اقطع حاجت و زنه خانه زنجیر را
تا و کن نازی که دیدم در کائنات دوست	کر چشمت چشمتن آرد آهوی تصویر را
وقف از بسیار شادی می کنم قالبی	
بکنکه افتد بجام چشم آن رهگیر را	
در قفس بسیار نشادیم ما	از فراموشان صیادیم ما
ملک باشد ملک و کوه غم	و لست مجنون و فرهادیم ما

هر بحر ز یاد بلا می کسی	درد غای سر و ششادیم
یار نور دیده و بادیدیم	از فروغش خانه آبادیم
در تن بلبل در لب چشمت	شهر مسار از تیغ جلاویم
گشت پیر از خون باید	کاش از مادر نمی زادیم

و فغان ز نور محبت چو شمع

آیز از چشم خوار افتادیم

تا کی غم فراق بر ندان کند مرا	شادی وصل کو که کستان کند مرا
ساقی پیار با ده کلکون کنشاش	از توبه نکرده پشمان کند مرا
ساقی چو دوست بگردان یار	کاس بوده دل نکر و شراب و جان کند مرا
پیار کرد و در دل من طعنه را	عجیبی دمی کجاست که دران کند مرا
اخیار را لطیف نمایان توخت یا	عمنون مگر مشبوه پنهان کند مرا
یارب مرا با ده عذر می دو چکان	کز جلوه چو آینه حیران کند مرا
از داغ دل که گرسنه چشم آفریده	ترسم که منفصل از مکران کند مرا
بر من کند نیکنی از ناز کاشکی	کردن بخاک راه تو احسان کند مرا
دلف و ریغ زده جمعیم نشد	اشقه کاکلی که بریشان کند مرا

ای کرده تپاه کار مارا	بر سر زده روز کار مارا
ای سز پانک بجای	دیوان دل و کار مارا
بی شسیون خانه نیاجی	کر سیر کنی دیار مارا
شوان بر فو کورت کردن	پیراهن تار تار مارا
دریم ز شک داغ لاله	این بوخت خست کار مارا
آهسته روای صبا کوش	بر باد مده غبار مارا
این داغ که می درنگ	کلر از کهند نزار مارا
بر روشن کشد ز راه تعلیم	کل غاشییه سوار مارا
بر وعده آمدن وفا کن	ضیاع کن شطرنج مارا
وقف آه اینکه الکر کن	بودی صبر و قرار مارا

آفت مرصاد داغ مارا	یعنی چشم و چراغ مارا
بر هم زن ای نسیم آلف	آشفته مکن داغ مارا
ما کشد کاشیت عشقم	از خضر مکن سراغ مارا
روشن از ماست دوده چشم	و این ترفی چراغ مارا

از دست آگریه چون موج در سینه غبار را	ترسیم بدو یک طوفان بر دجانه را
پیش تنگ خوابت کی به فراق شد	خوابم کوشته بر دیش است استخوان را
در سایه نهانی روزی نشسته	پیر و ده آب و دود از دیده بکشتار را
ای آسمان پر روض خولعی بگردانا	نامهربان کرد این آفتاب مهر جان را
ای غایب از نظر خود کو بهین کجایی	کشم بخت جویت شیر با سر جهان را
مریم ماو لیکن هرگز نشدینش	بر خاک بسیار دید آفتاب بر کمار را
ز کلم نشسته بر روی سیاهی قلوب	بالیده ام تو کوئی در چهره ز غبار را

از کشته پایانی خیر و صدای جنت
وقف چو آن خوش از دین بکند

سبز گردم ز گریه به سونا	ساختم ستاد روح بخون را
در جل آن گریه غم نمائند کون	از کبر و رض یکم خور را
کردش چشمهای از انارم	کرده مغز فل دور کرد را
بدرست آشیان گوی	تخل سبک است مرغ بخون را

ساده بوده نامموقف
کز ز کین نمود منصورا

بازای سلی دهاین دل تکرانرا	کرگزیه من بیم خرابی است جهانرا
ایمان ازل نام تو دیوانه نهادند	بنام من سلسله زلفت تبارا
از محفل جوان شوان کرد بروم	داغم ز دل سوخته مالک ستارا
کرده است من غمزه را شاد بگیری	قریان گمان تو غایم دل و جانرا
افزای دل خویش تدبیر کنم جمع	شیرازه توان بست کردار تو خوارا
ایمان کسل افتاده اشوب و کزده	پیوند زلف تو کنم رشتنجانرا

وقف زده ان فکر پیری

اینج خبر نیست من بچند انرا

همین جا کنم نام دلد از خود را	بخش هر اقلیم بار خود را
مگر نبی زلفی کرد که زرب و دل	که آشفته پیغمبر طوار خود را
ز دوش اقلیم بد خود گزینی	تو بدوش من اقلیم بد خود را
دلت گزینار بود و زین	مجتبی کند عاقبت کار خود را
ز ملک سلطان نعمت ز کین بخیزد	بخون نانشویم مقام خود را
اگر چاک پیرانش را بپند	ز نذر زمین صبح ستار خود را
بصیا دار خات مالک شوند	بیاد آرد کای گرفتار خود را

چو پری ز پیردی او که کز
چو وقف اگر راهم کیم

ی پیداشوخ پمار خود را
چه سازم دل خانه پیر خود را

در طراز سایه شمشاد می آید مرا
مردو کام خورشید نشین از لعل می
نیست و بزم قبول است شک
ای هم آواران دواع حسیب یا

سرب پای یار سودن یاد می آید مرا
کریم رجان کندن فرادی آید مرا
رحم بر خود خورده استادی آید مرا
بوی گل از خانه صیادی آید مرا

تر نشد و قلب تغش خوشک من
شرم نداناکامی حسلادی آید مرا

بسکه فکر دهنست ساخته دلگیر مرا
نیست همچون من دیوانه پیاپی
بدر خدمت منم تو روشن خوش
سافر از دست چو زخم کیمیت
شمع افند ز زبان صبح چو روشن کرد
من دیوانه ندانم سرنالش وقف

نشاند کسی از غنچه بصیر مرا
چشم ترسم رسد از حلقه زنجیر مرا
کشتی ای شوق نه انهم بچه قصیر مرا
که درین باغ بهین کشته فلک گیر مرا
جلوه یار بر آورد ز تقریر مرا
چکمه سلسله صنیان شده زنجیر مرا

کر خاک است نمانت بخت من مرا پا	یالم بخود شادی صد پیر من مرا پا
بیار صحبت من مشکل که ساز کرد	من پستی تا سر دل او لشکر مرا پا
شمع است مصرع من در جمع درویند	سوز و کنار باشد در شعر من مرا پا
یار بچه چار و هارم با او چه حیل یارم	من باده و سلیم از کز و فن مرا پا
هر سو که رو نهادیم در محنت اوقیان	دینار برای ما شد بیت الحن مرا پا
بایر چه رسانید با معنی آشنائی	شواش شد من چون چرخ حرف سخن مرا پا
یکسر و چاره زری چون قاتلش ندیدم	صد بار کشته باشم در چمن مرا پا

دل الصبدر جاحش شد جای تهرت

زلفی که هست و فتن مشک فتن مرا پا

شره افش که بل طلید مرا	خوان دل از شره چکید مرا
شوخی کافری که درین دارم	بیکند عاقبت شهید مرا
سوی اختیار یار بر افکند	خوش نصی پی من رسید مرا
مردم ده نیک و غلط است	زلف در دو خطا کرد مرا
شب قدم بهر فکر خوش	از گریبان بحر دید مرا
بچو زنگی بجان سپهریم	کرچه کردید موسید مرا

۱۰ در غم دلیم ز انتظار کسی

و عده وصل شد و میدرا

بدرم شد غمی که چون تیغ

از همه بدمان برید مرا

دل بگویش کجاست و قف

پویی او از صبا رسید مرا

گذشت عمر بگردان بایر مرا

بهر حرف شد مونس روزگار مرا

غبار گشتم و از بای خود نمی خرم

چنین نشاند براه تو انتظار مرا

نمی شود و نمی پس یار فتنه ام نا صبح

برو باین دل افسرده و لکنه مرا

کسی میان مهر شکم ز خاک بزرگرفت

چنین فکند چرخش تو روزگار مرا

هر از مردم بپا نه شکوه پردارم

بآب داد بهین چشم شکبار مرا

نه از زخم تو انم ز تیغ او برداشت

اگر چه کل سبزه ضعف گشته بار مرا

ز شکر لب او کام گیرم و گویم

ز هر چشم الهی نگاه دار مرا

فراخ عیش تو انم کی بجایم نیت

گشده تا غم او شک در کنار مرا

ز بس که بستم از شوق تو خطان و قف

و میده سینه ز دامن چو کوهسار مرا

دید تا ثابت قدم بر جاده دوار مرا

بند از دیکفیش در بجز سر از پام مرا

<p> بیتوای نور نظر بالکد شمع افروخته حیف تیغ این خجا جو یکدم آیم نداد کردیم رانش انداز کریم شادی غزل شکر فیض چشمه سار فقر چون کیم ندان طاقت خود و ایم از ناتوانی ها کند </p>	<p> خانه تاریک نیست همچون چشم بنیام شور نجی تشنه لب می آید در یام شوخی چشمی که کرد آواره صومرا خودده ام آبی و دل شد سروان ویا کرپر و چشم برده همچون شرار از جلا </p>
<p> نبت میل زرم بود وقت این بکین دل طبع نازک در خط انداخت چون منیا مرا </p>	
<p> یک شب اگر جلوت راز آورم ترا ناگفته ده ام من و حشی بدایم تو ویران نموده عکده مسجد بنا کنم ای پوفا تو هم بسفر رفته و کر ای دل کبر نجی بترکانش آمدی </p>	<p> با صد نیاز بر سر راز آورم ترا سرو مر که در تک و نماز آورم ترا دانکه و جانم بنماز آورم ترا زبان زرقه تو که باز آورم ترا بیرون چنان خشک باز آورم ترا </p>
<p> وقف کنم بکار تو این ناله های کرم ورسنگ و آهنی بکند از آورم ترا </p>	
<p> مکد زای شوخ شبان ز در خانه ما نفسی هست تو این کرد بویانه ما </p>	

شکست عشق نبوت چمن مجنونا	یکشون طعل بود تابع دیوانه ما
کرچه انبای نعلن طعل خند ولی	همچو کوشش نمیدخت با فسانه ما
یمنت در شرب شیشه کدز نوح	چون جاست ای کی شیشه و پیمان ما
کار عاشق ساینه یانیکه شود	تقص چار زک خواب زافان ما
اضطراب دل دارد ز کونین آرام	در جهان هست تو کونی پر پروانه ما
آه ازین تحمیل طالع که درین فصل بار	سین تشریف نیا در دجوریا ما

کرورد و دوشن کسی دست بر نقش و نقش

دزد میگرد و چو اشیب شب شانه ما

شده از ده لخت ترانه ما	قبله لیلی اشیا ما
یاد زنجیده دل گجائی تو	که میا نخی شوی ساینه ما
مندیان باغ تجریدیم	دیر بالست اشیا ما
ما از ان تن یکسی دایم	که کسی نیست دزد مانده ما
سست کو امجد نک یار چا	را چپ کردی از غلنه ما
بکه دارد صفا چو آئینه	قابل دیدن است خانه ما
آمد از غزل آن سهند برقص	چشم بد دوزار ترانه ما

دقش از تغافل صیاد	نیست جز اشک آب طلا
از تو بهای شبت دانه دل	روزی آتش بر درختان
<p>بوی مشتوق می بد چون وقف از رنگ عاشقان</p>	
بگو سپیدان بکچیدن بر من باشد مرا	دماغ سوزم شمع سنان دسترس باشد مرا
کی در ترازوی بر من نفق میرازد	گر ز دم بوی چین دل در قفس باشد مرا
ناله ام همچنان باشد پایان کرد شوق	دل اگر در قید آهن چین جرس باشد مرا
<p>تا اید دیگر تو اتم نشدند قفس که من خوادم از قفسش دم آبی که باشد مرا</p>	
ز تازلف بزبحر کرده اند مرا	تبان به بین که چه تبحر کرده اند مرا
از نیکه متوادم آب در گلویم رفت	چه کربها که کلوگیر کرده اند مرا
ز دست تازه جوانان که چه دادم	بکید و عشوه کهن سر کرده اند مرا
نماند ذوق که از لعل یار بوسه خواهم	ز زندگانی خود سیر کرده اند مرا
ستم به بین که گلان ابروان صمیم کن	هلاک حسرت یک تیر کرده اند مرا
ز دست انزله جان جهان شوم	اسیر خجسته نقد بر کرده اند مرا

<p> سویم رنمازی بخت بر کرده کویا مست نم نه تنها تو بوی مردی باید بهر حرفم طرف میا حتی دین شیر کویا دلیم بس در در د امر و جان بلین تو ای بخون چرا چون پیکری زین چو واقع شد که یار ز نال تو گوشت میگو ان بودی پیش ازین هرگز نالین ز کای کویا </p>	<p> نظر پوشیدی از طالع مکر خوابیده کویا سرت کردم بر اوراق دلم کرده کویا نخن با من بسکوی مکر بخیده کویا ز پد روی چو خود احوال من پسیده کویا ازین دیوانه زوید و ترسیده کویا بشی ایدل بگویش چکن نالین کویا بگوئی او دلا امشب بخون بخلطیده کویا </p>
---	--

ولی از علم و فن و قضا راول مردی نیم
چنین دلم کرد درین عشق افسیده کویا

<p> به پند آید بخت ازین تا اگر خاتمان سر دلهامانیدید چو پند در آسمه در دیدید پیشتر آمد آینه بکار کویا باز گفت بود از این است بیاد رخ او بکلزی شک </p>	<p> به پند آن فتنه اهل دین انگاشتا کینه احتضارین به پند آید لبشمر مکین عجب آتش افراود و خای کویا بکار پر زنده ام شایه بین کنم کوچه باغ خلد تین کویا </p>
--	---

نجوم بگیرد آن نازنین را	اگر کشد دیر و دشا و خندان
بگیرد این خصم پادشاه	بمن هر چه کرده است دل دیار
ندارد زبان تا کنم نگر این	شندم ز من شکوه کرده کیا
که میخواستم از من همین	نخیزیم آمدی خیر مقدم
سرت کردم از گفتن سخن	کرم میبایستی باید از بهر گشتن
ترش میکنی از چه روی	تر آفریدیشمین ترا جلین
که در حسرت او بوم زمین را	امرا آسمان چه پیشه کشد
من از چشم بد آسم تهین را	جهان بود محتاج ملکان دیگر
آرشدیم از نسک طفلان کن	بیریا کنی تا کنم نام روشن

بر آنجا که بکند کردم وقف
نشاندیم بر تخت نقش محبین را

آه کردار الشفا پیار می آیم ما	در دمنده کوچه دلدار می آیم ما
یادکم نخواهد و بسیار می آیم ما	عشق ما را عاقبت در بر ما و بقدرا
بیای کویان تا بیای داری آیم ما	در سر ما عشق شورستی منصور بخت
کل خبر داریم از کلزار می آیم ما	زخمی ایتغ جازا کوی خمیان میرسم

یست وقف هنرین بادین بخت کسی
شعشع سبزه چو درختار می آیم ما

از در دلم خون شد تا باو چنین بادا	احوال و کار کون شد تا باو چنین بادا
در عقل نیک و در دعوی غلاطونی	از عشق تو محزون شد تا باو چنین بادا
باز این دل دیوانه در عاشقی فغان	ز اینچشم پر افسون شد تا باو چنین بادا
تا چند زن بر پی چون شد که دست	از قدرت بچون شد تا باو چنین بادا
این دین بی انگی بر خون جگر خور	صد شکر که بچون شد تا باو چنین بادا
دل داشت به لعلت اما زهر خور	سرشته با من شد تا باو چنین بادا

از کردش حتم او کار دل عین اوصاف
بی منت کردن شد تا باو چنین بادا

یغمت می در کار نک از خیزد پورا	عاجت روغن بپاشد چراغ طور را
حسن چون شاهانه بر کسی نماند شست	عشق کرم بار داری میکند منصور را
پیر برون می آورد از شوق روان	عقل که اسی بچشم کم نه بینی مورا
هر سری لایق باشد به روز آفتاب	پیکر موسی ی نرود پرده شمع طور را
خواستم آب بجا تیغش بر قوتم	حساب جوهر کند نزدیک راه دور را

روز داری شمع نه کانه غشیم
سرو باز از سیت انجامم کافورا

میدم کف غنا را کویدم آیم بریز
ضبطا شو اگر دوش کریم زور را

سطق غنا شیت بلای رود مرا
دیوانه دل من که کجای رود مرا

من خودمیروم بسر کوی او دلی
دل می طید چنانکه زبانی بر دیرا

تجیرت کچه می مردم تا حیرم او
حسنت و لیک روی نقیضی زور را

سیرت دل زید نش اما کوی
چشم گرفته بچو کدای رود مرا

مشکل فنا ده آه نکهد اسی خودم
نارزش جدا گشته جدای رود مرا

ناکم فنا ده خود هو او اسی روی
کاهی شمال کا صبا می رود مرا

کاهی کعبه کا به تجانه میروم
هر جاتی است دل همه جای رود مرا

من شکر پر دیرم کویم که لطف او
از خوش میروم بخدا می رود مرا

لو وقف هوای دامن صحر از دلکشی است

مانند سبیل میری پای رود مرا

منک دل زید ز بر کردید شاهین
تیر و شدا حال این اقلیم ماهین

از افلاک منجبت یکن بهر خدا زره مرو
است سوی من سرو کجلا اهلین

بودیم که خون من تو خواهی چرت	سیکند نو میدیم امیدگاه من بیا
کشتم از گریه دلمه داسب خون افتاده است	از برای دیدن حال تباہ من بیا
میشتر ز در بر کن نظاره من هر ره	بچه خون من تو ظالم از کجا من بیا
نعلبه لشکر میکشد بر دل در ملک است	پادشاه من پاشرکان سپاه من بیا
این مرا میوزد آن آیم با نقش منیر	ریدنی دارد تماشای لشکر آه من بیا
طرز حرف است آنکه زلف یار میگوید	از بلا که میگزیری در پناه من بیا

بله با وقف بفرماید آمد از میدان تو
 آه کیبارش نکستی داد خواه من بیا

زنگ ز روی روکش صخره اناریم	خنده زین دیو بهار ز غزل اناریم
این تامل نه ز خود دارست نه فغان	چشم ایامی زان ابرو کمان داریم ما
حرف با هر چه از دیوانگی بر طیش	شکوه زلف مسلسل زبان داریم ما
پخوان شمع که میگرد و پریشان تبار	بهر شوق سحر طالع چندین زبان داریم ما
سید مد از موی چون باغ بوی مشک	تا کجا سودا علی و زلف تو نهان داریم ما
هر چه با باد بمان زلف بود آیم	نه امید بود و نه بیم زبان داریم ما
از قراحوال مار را رطاب شیر از نیست	نسبتی باوراق خزان داریم ما

یار کرد و پوفا می داد	پس هر کرد آشنائی را
جان من ناخنی بدل یزین	تو چه دانی که کشتائی را
میکنه از غرور حسن امروز	بت من غمی فدائی را
بج خیری ندیدم از امروز	بشکم کسانه کدائی را
نه دیار یک در دست رواج	نخرد بچس دوائی را
یکدم ای تیغ وصل عریان	سرحد کن ز تن جدائی را
من و آن تپانه کز خاکش	ابر و نیت جهائی را
رفت و رفت و گنجواهی	انجمن عاشق فدائی را

بهری برم زان هر روز و شب	که کم گدوه جان فتنه راه لب
صبا که تر یار پر سد ز عالم	الاقل له و مات خرم و صبر
غم از پیروانی ندارم که دارم	ز لخت جگر ساز ک طرب
قبایل بر نام مستون بخاوند	بگویند آشوخ لیلی نسب
ز دم خویشی بران شمع و قف	
که پروانه نام من ندانم ادب را	

مردم او در دزدانست ما را	پریشان کرد عالم ما را
بسی دیوانگی کردیم اما	بسکی حکایتی خست ما را
شکایت و عین وین ده عمار	غمش ترکان بر وقت ما را
شدیم نزد دشمنان اسیر	فراق دوستان بخت ما را
عجب آسوده از دنیا گذشتیم	بمزدان کسی شناخت ما را
از لطف یاقوت شکوه داریم	پریشان کرد عالم ما را

بنام زنی بادی در چمن از گل	که از هر حلقه آن حلقه کردی نام نبل
بسر و کلاه نام نسبتی که اتفاق افتد	سلام ما را سانی ای صبا قمری و طبل
کشا و کار از نازک نه جان کی بگویند	که تاب عهده و اگر در نایب نماند
بمهد آبروی از ای من سرگرم	چرا بر فرق هر کس میری تیغ تقاضا
حالت نکم آشفته کز ایاد وای	تو که عمری پس کرده به شوخ کمال

نیکو بود علقه ای مانع ما از سر و قف

کجا نه کام ز رفتن خاک کیر و لیس کل

نور قفس نه کل نکاشن بادی آید مرا	گاه کا می از زمین بادی آید مرا
----------------------------------	--------------------------------

دور می نیم ز دشمن یادی آید مرا	آنقدر ترسیده چشم من مردم گرا
هر چه یابم که در دوان یادی آید مرا	زخم تیغیت بشد و از یافوت آید مرا
هر که آن ناخن بدل زدن یادی آید مرا	ناله غیر و از زکات جانم یابان آید مرا
نشویم که توفه شیون یادی آید مرا	بسکه ناز حنت با من عیش بی آید مرا
می شود دست الحزن قف جهان را که بر یابم	
هر که از گم گشته من یادی آید مرا	

سیم و زر مانند ز کس قدم داریم ما	از سخن سلاخی زنی را که چشم داریم ما
اندیز من سبقت از نقش قدم داریم ما	در طایق غم از ماکس تقیادوست داریم ما
چشم ریش نه تو ای که کرم داریم ما	تخم امید می درین مزرع پریشان داریم ما
آندوزان غلام مشکین قدم داریم ما	آنقدر یادی که زخم کهنه ما نوازش شود
پیکان هوای زلف تخم تخم داریم ما	قامت ما تخم شد از پیری و ای در سر هنوز
خود به انصاف کی استم داریم ما	لطف هم ما را نه سازد ز بس سطا قهرم
گریه ما را شمع همان دلف بود آب قبا	
زندگی داریم تا در دیده نم داریم ما	
نشیند از غم و زحکم بصب داریم ما	آنقدر بی زور و دل آشوب داریم ما

کافش گشت شبم از دوقیال اثر	از کل نه ارشوسد غنایب را
سیری ضعیف کرسنچیان شمس	هر چند میخورند ز دنیا نویب را
در بحر مقرر ام دور وصل منظر	یارب علاج چسب من ناشکیب را
قمری دهر و دستبیر امان اویند	در باغ چون کد ز قند انجام زیب را
بیل گرفته تو نفس ای نسیم باغ	اشور و شور میاور غریب را

دقت خیال قابض ارواح میکند

خوگر و کان در و محبت طیب را

زخم تیغ تو رسیدم مرا	صبح قبل رسیدت مرا
بید مانم ز خیال خطایار	مور و مرقر خربده است مرا
بست بر خاستی از جانی غم	پشت زین غصه خیمت مرا
از عتاشای خیال خطایار	آب از دیده چکیده است مرا
جذب حسن بصور پسری	بچه تصویر کشیده است مرا
بند باد و فروغم و قف	کز غم دهر خرمیت مرا

ایست از خاطر مکلوال غمزه	آید آن آبی که بر داز پهلوم این مرده را
--------------------------	--

تقلب هری نیم در خود خود نیم	سست می نیم شمع بزم بر هم خورده
ای رفوی زخم من از چهره ام بردارد	میکنی از زده ترین خاطر از زده را
شوق شمشیرت کز این ندکی خود دام	دشمن من زنده کرد ایند خون مرده

گریه ام زغب اگر این نوع طوفان میکند

و بهر تاوان خواهد از من جنس یار زده را

شال در زیر او است او را	ره که در کعبه داد منهد و را
چشم شوخت کز شد کاکلن	قصص درم تدا و او را
نیست صفای معالج پذیر	چیزش نمیکنی بیمار و را
جسم من باریوسفی نکشید	خاک در دیده این تار و را
نیست تن چنین بکارت	مشکن این جور پیشه او را

آمد آواز او بکوشن مرا	رفت از راه کوشن بوشن
نشود سرد یکسودایم	نمک کرم داده جوشن مرا
دو دهل کرد همچو تانیاں	پای تاسیاه پوشن مرا
کرم کوشن محفل عشق	شوان بنا خنخوشن مرا

<p> بکتاب جواب صح دو چون بست که داد و نوشت را چیز نمیکند هر که دست همدست توخت کاش را وقف از دست نهند و که غرض میفرودش را </p>	<p> تافرو دمی بخانه ما سرمه شد خاک استانه ما میفتانند کت پدیده ما طوطی شویت و فسانه ما آتش مانع شود خاموش نه فقد از زبان زبانه ما کف خوان و لعل از است شورش عا شقانه ما زلفت آشفته از پی هوا شوخ در شاخ شد بهانه ما خانه را سیم کل کنیم مگر آمد آن سیمین بخانه ما </p>
<p> بر باد و اکل بهوایت رساله را آتش گرفت غمت اوراق لاله را دل صید خوش بهای شت خوش شده تا دید و باغ لاله چشم غزاله را خواهم شبی بگرد سر چرخ پیش کردم چنانکه حلقه کنم نام ناله را چون می روی زمین دل صد پایه جان بدری با صیاط بار این رساله را </p>	<p> آتش گرفت غمت اوراق لاله را تا دید و باغ لاله چشم غزاله را کردم چنانکه حلقه کنم نام ناله را بدری با صیاط بار این رساله را </p>

دیدم که نیست فرشتی از غایبات و در

وقف حواله کن بغم او قباله را

ای هر سر سوهن تو که جان دل با	شیرازه اوراق پریشان دل با
نکرده ز گلش بگریبان گل وصلش	صد خار غم او بخت بد امان دل با
چسبان نشود بر تن من جامه شادی	تا نیست دست و گریبان دل با
حد سلسله از روز خون باره نمودیم	تا زلف تو شد سلسله صنیان دل با
دل نام عزیز می گیردی یا سیری	خوارش نکستی جان من و جان دل با

غارتگری آغاز نمودند چو ترکان

بروند تختین سوسانان دل با

چه غم که غمش ناتوان کردار	که کاهیدن جیم جان کردار
چه گویم تا شکر پر خرابات	چو بگرعه می جوان کردار
دعاگوی سودای غمت تباه	که غلغله ز سود و زیان کردار
بزدیک ادوی نشینم در بنم	اگر قدر کوشش کران کردار
چه جهان مرا که در چرخ مقوس	بیتیر خد نکش نشان کردار
اشارات ابروی شوخ پرکار	باقی اشارات دان کردار

کردند قبايل همه بخون لعل ما	این حرفه بپایند بلبل لعل ما
دیدیم کتب غارتها و دود و دشت	غیر از سخن هیچ نشد منتخب ما
چون کو بکنش محنت آمد پیش	این بود سزای دل حاجت طلب ما
یا نجیب به نسبت کردون نبلندیم	آرزو سباده که شود روز و شب ما
آن شکد لایم که چون قنچه تصویر	نور بکشد خنده درین باغ لعل ما
کس از منیت که سرخج شکران	سرخج بخورد است دل بی ادب ما

وقف ز درخت رقمه کفنی که بگرفت

دیوانه بی پا و سر و العجب ما

نکشد یاد از غرور مرا	کشتن خودش ضرور مرا
نکین خنده ات چو باد آید	گریه می آورد بشور مرا
همو سوغات میفرستد چرخ	محنت و غم زاده دور مرا
زاریم بر تو دست خواهرت	نیست هر چند دست زهر مرا
غیر از شکر تو کام گرفت	خوردن نه شد ضرور مرا

دل ز رخ سفر عشق خواست مرا	به خشم زین آبله زین داه راست مرا
---------------------------	----------------------------------

<p> در نظر سر بر این بحر است مرا با چنین جال کجا دست غایت مرا ای دغا بذر و با تو حساب است مرا که خوش آئینه تر از بوی کب است مرا </p>	<p> قد الحمد که بر غم صغیان جهان شب جرات تو در کیه چو شمع سرگرم بوسه دادی و انداز چیدن کردی دود آه جگر من نشود کم یارب </p>
<p> میکنم خروگشتی ز دایب غم او در فعل از دل صد باره کتابت مرا </p>	
<p> نالم اگر میخ شود تهنش مرا بگذار یکدور روز بکنج قفس مرا کز بهر آشیانه بود همچو خس مرا پنداری از جماعه اهل هوس مرا یا دست نیستن ز زبان جرس مرا </p>	<p> چون فی ساخت هدی بکس مرا نوآدم بدام تو روزم همی کشی کامیده ام ز شوق کلی میبایست با آنکه مقتدی صفت عاشقان شدم صاحب دلان زیاری هر فغان کنید </p>
<p> کاسد متاع شسته بازار پیغم یوسف اگر شوم تحریر بکس مرا </p>	
<p> برای لعل کنده است بکس کارا خداور از کند عمر زلف جانارا </p>	<p> چنین که بهر لب یار میکنم جانرا کز کاه دل است در پریشانی </p>

مساز اینهم خود سر سپاه جانا	بلا سر کشد از حکم ناز تو روزی
بگزارم که نمایم ز گریه دل خالی	بگزارم که نمایم ز گریه دل خالی
از دست بدو هوا این تو زنجین ای	از دست بدو هوا این تو زنجین ای

چه گونه بر گشتم از دیده تیر تو و قف
نمی توان بدر از خانه کرد مهازرا

که میل دین خود میکنم خدنگ ترا	بچشم من چه قدر دوست جگ ترا
که نیست حیات روغن چراغ زنگ ترا	برای چهره باغ و صحن تراب نور
به نیم ناله کنم و نه آب شک ترا	زیر عشق مرا خست و غم شک ترا
که شاخ گل کند از خون غمضت ترا	نهال شرم آن دم بهار خواهد کرد
چه لذت است خیال دامن شک ترا	جهان شک بچشم شده چو شک ترا

بنال و قف ازین قامت حمیده خود
کسی ز لطف نوازش نکرده شک ترا

ای وصل ترا چکار با ما	همان شده سازگار با ما
ما را نقیصی کند از با ما	ای منقصی که میدی به ما
ای وانه و هوشت با ما	از دوستیت شد نه دشمن

<p>تقصیر کرد و دزد و کشت رفتیم کسی ز دست همراه از دولت شد ای آفتاب</p>	<p>دیدم که چه کرد یار با ما خبر سایه ازین دیار با ما کج یابی روزگار با ما</p>
<p>سوختم تا آن رخ تابان برآمد از آفتاب و انهم هرگز نشد آلوده در زم شراب مصرعی که طبع ناقص میکند و زدن خانه من متوجه خلعت است همچون چشم که خاکه کرد و در بدن هر موی غبار تشنگ ماه من کرم خورشید آه غش چون کنم آن مکان ابرو اگر صیدم کرد از زخم</p>	<p>کرم می ماند چو پری آید از ابر آفتاب همچو عکس آینه خشک است آدم هر چون مطلع ابروی او را کی تواند شد جواب نور چشم من ندارد هیچ تقصیر آفتاب که به پند ز می اندام او گیش بخواب نیستم شرمند و در کوی طلب هیچ باب میکند تیر از برای ما ز ترکش آفتاب</p>
<p>که بار دهن ز خیش نکلد و بطاع وصل که هر کی بد از رشتن و تف تاب در موج خیز چشم خودم تا کلو در آب از محبت من و او فاش باشد</p>	<p>در باب پیش از آنکه زوم من فروم از غضب من در انتم از خیم تر در آب</p>

یادش نکند و در آید کند	یادش نای بی مغرم هم بکار
خاکریت نکند و اگر خاک در آب	یاد تمام کو هر دلیلی گشت
استاده است پیشه نمی نکند در آب	در بزم عیش متو ز طوفان کیه ام

کشتی که وقف از چندی غرق در شد
دارم وطن ز دست تو ای شعله خور آب

با تشنه لب تو خجلت شراب آب	ای لطافت عرق تو کلاب آب
کریم با سبیل را آیتو آب آب	در راه عشق وقف نمودیم خون خود
از زخم میشود دل موج سراب آب	دوره اذی که تشنه بگری طعم بجاک
یک بنره هم نخورده و با نجا جواب آب	در کاشن زمانه غم خوری مجوی
یکبار از فراغتو چشم رکاب آب	ای شوخ تا بجانه زمین پاکشید
از رشک ساخت خانه مارا خراب آب	ای مرفق بوسه بپشتو میزند

دلفین چشمت هم بودار عشق با	من مرقم و میکنم با دیا نصیب
هر دم برای گریه خورد خون کباب آب	خاک درش که سر مهر لرباب نیست
کاشی کرد روح مرا شاد با نصیب	در چشم غیر میگذشت با دیا نصیب

آن شاخ گل که شوق بهارش خون تا	کله تنها بغیر فرستاد یا نصیب
یا صد هزار عمر زخم نیکنه	وصل تو اتفاق تیرا و یا نصیب
اینها که میکشد ز تو دل دکان بزد	بکفتره خون و اینهمه پیرا و یا نصیب
معمور شد ز لطف تو چندین رخسار	پیرانه دلم نشنا بد یا نصیب
ما خون دل خویم خوار از محبت سبز	پا بوس یار دست بهم داد یا نصیب
شیرین ز شکر لب او کام دیگران	مایم و طعم کامی فرهاد یا نصیب

در مانده شد بهیچ و خم زلف دیگران
وقف بکوه علت اتفاق یا نصیب

مرا بهانه آشوب کرد خانه خراب	خدا کند که شود خانه بهانه خراب
اگر چه در قفس افتاد دام ولی صد شکر	چو دیگران نیم از بهر آب و دانه خراب
ز محمل تو برین جهان نیکد زو	ند شک آینه آیم ز دستانه خراب
چه وقت خانه نشینی است خانه آباد	نشسته هست بکویت نرا خانه خراب
زد ام چنین صیاد شد مرا معلوم	که میشود قفس آباد و شایه خراب
بگیر کوش خوار از خانه در و دم	بیا حال تو که دوا زین ترانه خراب
درین زمانه چو ز قفس خراب گریخت	خدا کند نشود کس درین زمانه خراب

آنچنان رفت دهن از گریه می پرورد	بختم افکند ندانم چه تقصیر در آب
بهترینی تو که من آب بریدم ز کلو	با پیا زاشده این درد کلوگیر در آب
که کند خامیت شفا کفایت معلوم	کی میا که کند نسخ اکبر در آب
حال من پتو چنان به بخوابی که شد	عکس من محو در آینه چو تصویر در آب
غرق در گریه شدم آه که زلف تو را	دست و پا بسته فکند است ز بخواب
چشم کریان مرا تو دیدار تو سوخت	میکند آتش خسار تو تاثیر در آب

اگر از سر گذرد تنگ حاصل وقف
سر مشسته نکرد خطا تقدیر در آب

چو دل بازلف جان شد مصاب	بیک عالم پریشان شد مصاب
چها ضبط نفس باید ولی را	که با آئینه دیوان شد مصاب
ز دستش بکه در پا کارم فتاد	که پانم پادمان شد مصاب
خیالش تاب بهمانی ندارد	چو دل خون شد با مان شد مصاب
ز چشم شعلهها سرور زار شکست	چو کل با آن کریان شد مصاب
بناز دستگر کلین چو ا دل	که این کشتی بطوفان شد مصاب
دل از جای نوای درد بشیند	برغان بحر خوان شد مصاب

وام میا قید صیادان برای میند	بیم دست انداز کلین بس طای میند
مل بیاد تو کلی شد منوای مندی	خوش رقیبی گشت پیدار برای مندی
بسکه قدر عشق پیش من حسن افترا	خورد و کل حرف ستانم برای مندی
یا وفا پیکانه کشتم رفیق سیر باغ	او بکل شد غنص من شای مندی
اینقدر ملکن اسیرای کل چرخا کنی	کرده کویا کمان خود را فدای مندی

دختران هم از گلستان شایه ابرند شست
آفرین باد اهرلران بروهای مندی

تراز آینه با خویشین هر کار است	مر از صورت این کار و بدیوار است
شبی خواب بنا گوش باید دیدم	هنوز چشم من از حشرت کبریا است
بیابیده من جلوه کن هر صورت	که همچو آینه این خانه دخت دیدار است
مصاب که دیگه من خلوت غم	دست آنهم از دولت تو پیمار است
شکسته ایم درین کوچه آتخوان کیمیر	کجا قریب از در و ماخروار است
افکت بعقد من تیر در کمان دارد	همین اشاره ابدی باید در کار است
نفس سینه که گشته است حکم را	بیاکه زند کیم متوخت و شوار است
چه گویت سبب دل گرفتگی و غم	دور و رشک دلا رام من دلازار است

دیوانه ایم شهر جانان مبارکست	بیرون کشیم رخت که صحرای مبارکست
بوی زلف یار یحیی تیغ میکشد	ایمل بدانشانه که سودا مبارکست
یار غریب باعث عمر و بارهست	یوسف خریدن تو زنجار مبارکست
در چشم من نشستی و کردی کار خلق	بیرون هر روز دیده من جبار مبارکست
زخمی زدی که تا دم سیری کهن نشد	دست تو ای جوان چه قدر مبارکست
عریانان عشق ز خاک حرم دست	دور کند رخت سراپا مبارکست

شومنت دیدن در شاهی روزگار
و گفت که انی در دلهای مبارکست

دیدار یار از در بامی مرا بس است	زان مه چین بجای عامی مرا بس است
شهر اچراقیست فکده	از سر و قامت تو قیامی مرا بس است
که بخت آنکه نامه نویسی را بمن	یاد آوری اگر به پیامی مرا بس است
را هم کجا خلوت خاص تو می افتد	در یاد حاتم حکم سلامی مرا بس است
از هر صید من کمبذت حاجت	از زلف یار طلقه دایمی مرا بس است
نامت بنام خویش کنم نقش بکین	یعنی که از وصال تو نامی مرا بس است
باید برای بخت سودا بهانه	و گفت زیار و عده خامی مرا بس است

و جهان آفت کند می نیست	که تجوید دهد مندی نیست
پیش از علوم سوختگان	جای جستن پندی نیست
بر دست بنده پای بند وفا	قریب بر پای بند بند نیست
یافت هر جا که دلگشاییست	بجز زلفت شکسته بند نیست
بر ندارد نظر ز بالایش	بجز چشم نظر بلند نیست
ای که صبر از فقیر بنحو ای	پیش ازین دهم که چندی نیست
و جهان نیست هیچ دلیلی	که بدنبال او نماند نیست
بجز منصور دم فرغ و فتنه	که درین دار حق پسند نیست

بمانم از تو که آمد آفت و بلا که نیست	در آب غلغله دل بین چها که نیست
بکیمیا طلبی حق نکرده بدنامم	و کنه آرزوی وصل تو گراست که نیست
ز آرزویوه و دلاری آنچه بایستی	تمام هست ولیکن بین وفا که نیست
ز غم نیست بعد تو کشته خاسی	ز قامت تو قیامت بگو که نیست
بیر از تو کسی گمانه امید نیست	نگاه لطف تو بر حال این که نیست
هر که می کرم و فتنه از عوس و داعی	درین زمانه که عاشقی کیا نیست

نه تنها سوخت دل بگره ها سوخت	محبت دوستی مهر و وفا سوخت
ازین غافل که چندین تنها سوخت	فغان کان شوخ با پیکان گشت
دل دیوانه ام دارا شفا سوخت	بکار خویش هر یک هوشیار است
خبر گیرید یاران تا کجا سوخت	صبا بوی کباب دل رسانید
بجز آنکه در این محبت مرا سوخت	اندیم راحتی از محسوس دل
براه شطرا آن پوفا سوخت	بسی شهاب سراغ دیده ام
مرا آشوب کلزاری قبا سوخت	گذشتی بر کف خاک تر م لیک
توان تا چند در خوف ورجا سوخت	باو بگو که فارغ نشیم
که که خورد استخوانها سوخت	هستی با خویش تن دردم ز عالم
بر لب جوایم از جفا سوخت	مرا گفتی که میوز دولت را
و که توان دل انداخته سوخت	دور وئی تا یکی ای ملال رویان
که او صد تشنه جان در کربلا سوخت	خواه از حسرت دولابی دم آب
سرو سامان من در کیمیا سوخت	موس کردم و صاحبش مغلیم کرد

بشرط زندگی چون شمع و فلف

بدان می توان سربا سوخت

نوشتم نامه در تو قلم سوخت	دریدم حرفه شوق قلم سوخت
ز عشق شهادت من چه پرسی	مرام من صولان هم گشت هم
از آن آتش که ز بدین آتش	توانم عالمی در یکدم سوخت
چو آن شخصی که بت کیر و کجاش	مراد و محبت در عدم سوخت
از آن تنها که تنها تو کردم	نوشته شمه معرق قلم سوخت
چه پرسی از متاع خانه دل	فراغت هر چه پیش من سوخت
در کوفت چه طرح کردی رزم	که از نور دلم در در قلم سوخت
زاهد اگر گشت بجز صد دانه غریز نیست	مار را بخدا اگر چه مستانه غریز نیست
افتاده چو در بند شامشک نگیرد	این سلسله مویان دل دیوانه غریز نیست
ضیاع چه کنی سر نه ارباب نظر را	ای باد خیار در جانانه غریز نیست
بناجاکه توی دیده دل در چه شمار است	در صحبت تو شیشه و چانه غریز نیست
هر شام ز دواغ دل خود شمع فروزم	این سوخته را خاطر روانه غریز نیست
دلف چه کشتی رخت من است میجد	
بگذار مرا گوشه منجانه غریز نیست	

باید حی بال امید داشت	کز دل بد آشنایید داشت
در دوا علاج میکردم	مرض الموت کرد و امید داشت
دل نبوسید می اندوشش فتنه	چشم از دواغ بر قضا می داشت
دل بگویتو میکشد خوری	کاشکی این شکسته پامید داشت
یاد روزیکه آن کمان ابرو	کوشه خاطری به امید داشت
می شکست این دل گرفته چو گل	چمن هر اگر هو امید داشت
غم به شکست آمد از دل شکم	کاش غمخانه ام قضا میداشت
پدره کی کردی از جفا دل	یارا اگر پاره وفا می داشت
زخم بر زخم و آخر دواغ است	دل امی کاش یک بلا میداشت
بیرسیدی باده من آن هم	عشق اگر طالع رسامید داشت
ساختی با امید و خوف را	بر تو سکین هدیه امید داشت

آنست که شمشیر ترم آخته نیست	آنست که کار همه را ساخته نیست
آنست که با خیل لدا و حشم ناز	ترکانه تباراج و لم تاخته نیست
آنست که می ساخته غارت کرد و لبا	وز ناز با مینه نیز داخته نیست

آنست که از پشته خندان نمک ریز	شوری بدل جهان من انداخته است
آنست که لشکرش خوابان جهان است	وز قامت رعنا علم افراخته است
آنست که خون میکند از خیش شرکان	صد خانه بهر کوچه انداخته است

آنست که وقف تجریداری و صلح
صبر و دل دین ز درو سرافراخته است

سر تنگ تان دل است	که خیال تو مسلمان دل است
دانه مار با چشم کم سنک	که چراغ زرد و دانه دل است
ما شط زلف بیدار شکن	که برین شاخ شبان دل است
رفتی قطره قطره خونم	در سراف تو معنان دل است
قدر طس سرشک من شبان	یاوکاری ز خاندان دل است
یغوثم بدست او تو چنان	مشت خونی که در دهان دل است
هر صراع بخودی زلف	پیشکن زلف ز دیان دل است

شک از بیم توام ابله دل شده است	آه از دست تو پیر در شکل شده است
آه ز آینه رویت پدید است	با توام فرزندانم که مقابل شده است

چگونه کردم ای وای که در مسلخ عشق	گشتم باعث بزمی قاتل شده است
از بر ایتو هنوزم دل دیگر باید	که چه هر قطره خون بر تن من لاش شده است

و قفس نشوخ بکل زده امید مرا
ز نیکه خاکه ریش از خون لعل شده است

دل بیمار از جور و جفا خست	عجب مجوعه هر دو جفا خست
ولی در سینه من بود لیکن	تسید از چشیده خوشخت یا خست
بکن جور و جفا چید آنکه غمی	با اینها من نخواهم از تو داشت
بمل پروانه سران قلم هست	که همچون شمع در دلم خست
یوسف تا بکی لذت و پادار	مرا خون دهن نه شکست
مسلمانی ز در بر آتش آب	مرا آتش کاف و مایه سوخت
دلم در آتش شوق زردوم	سپند من بحسب در عالم خست
آلهی در جدائی آتش افند	کما اول را جدا جدا سوخت
فوزان چه کجاست تیغ فیت	مرا داند که گشت مرا خست
قیامت شد چو کردی ظهور با	فرو آید کی خلق مرا خست
مرا در شک و جان آتش فند	از داغ او دلاور هر کی خست

<p>که از نام تو تا شیر و اسب از دو اسب و حق و قفس چو کرب</p>	<p>که از نام تو تا شیر و اسب یکم عشق می لید ترا خست</p>
<p>اضطرابی که درین افتاده است شواکم است از زنجیر غیر من نیست تاب عیانی تابه تجانه اش کند افتد خجسته کل نشست سرو اریا افتد از چشم عشق و زنجی وقف او چو بید می هر دم</p>	<p>زین دل صبر و حسن افتاده است آشنائی که درین افتاده است این قیام بر قدس افتاده است بت ز چشم پر حسن افتاده است تا که درش کلش افتاده است که برو چشم سخن افتاده است مان و انعم و رفعت افتاده است</p>
<p>سوز کز پانه همین بهمان نیست در خاک و خون طمیده زیر تو علی جان میدهند لاله رخاں به بر دم آهو غای عشق شور خون باطری عقل</p>	<p>جان بچو سایه همه سرور و انست چندین هزار خانه خراب گمانست هر خنده و اغدا و متاع و دکانست فانۀ تو قصه تو در شانست</p>

دل باز من خریدی و رو کردی نشان	آنها را بکاز کردی ز رو عدا
ز خلق خون نشاندی تیغ زبان تست	اکنون کجا برم که بپره نشان تست

ز حرف روزگار تو آتش کاین من
وقف زبان شعله کرد در دهان

تا سو تو ام نظر نبوده است	چشم ز نیکی تو نبوده است
آنروز بدام غم فدا دم	کز بال و پریم خبر نبوده است
ای ناله کمان خوشین شکن	یک تیر تو کارگر نبوده است
پسته پیام غم دهد اشک	این قاصد خوش خبر نبوده است
این میل شرک از کجاست	خون دردم اینقدر نبوده است
این شور محبت ورنه	میل خمر شست پر نبوده است
صحرای افرات دیدم	از چشم تو شوختر نبوده است
تا شیر غم جهان فنا کرد	کز من گویا اثر نبوده است
از جرم نیست نسک و وقف	در پیش تو معتبر نبوده است

کاهت دشت در این دهنور کجاست	بلا می من و ملل جان شد دهنور کجاست
-----------------------------	------------------------------------

دور غمزه بی باک و پیکه کُشش تو	ز کشته کشته فراوان شد و هنوز یک است
و لم بغیر که دست تو تیغ شرکاست	تمام زخم نمایان شد و هنوز یک است
ز داغ سوختگان تو دیده بد دور	تمام شهر چراغان شد و هنوز یک است

بیک گاه تعافل که دید از و وقف
بگریه دست و گریبان شد و هنوز یک است

کل کپی تو بار یافته است	خوار بود اعتبار یافته است
سر را چشم روشنی گویند	نظار چشم بار یافته است
دل کشت از هزار دجله خود	تا ترا در کنار یافته است
مدعی با همه کران جانی	چون نیم تو بار یافته است
دل چو سیاه چشم تاو کرد	خویش را حقیر یافته است
وقف از داغ نقد سیران	دولت شمار یافته است

چون پر کشته ام غزل عاشقانه است	آتش فروشت و کاین زبانه است
عمر سیت باز ناله خود ذوق میکنم	نشا ختم خپک که ام و چانه است
در رفتن است ابق عمر سبک عنان	ای نفیض میدم زدن تازیانه است

بی فکر نبودش که فرصت غمت است	کس را چه اطلاع که فکر ما نیست
بکشی زلف و خال منبر خدا را	منغ و دست صید تو این آب و دانه است
شک شکسته اندیش نیست چنان	در حیرتم که شور درین کار غایت است
بیل چو عشق کل زده آتش کجاست	دل بشت بخار و خسش غایت است
گر چشم او ز بخت تو بهای مردمان	خلق هجوم کرده بر این آفتاب است

درین بهار آمد و تکلیف یار و کرد
 درین برای تو شکستن بهانیت

چنان مرا غم و درد و فراق یار گرفت	که دل چو پلوی من غلقت کنار گرفت
شده است شک بجان تقا که شید بها	ز پس که درد تو ام شک در کنار گرفت
اکشت بنز نبال امید مجنونم	ز آب دیده من پدا که چه بار گرفت
بدر و کعبه می پیش خداوند	ز خود ریزد دل من کجا تو ار گرفت
شده است کندی پانخت جانیم ورنه	نه زار باره الم پیش ازین بیا گرفت
و که چه آمده دل را بر نمیدانم	که باز دیده ز سر کیهامی زار گرفت
و که بصیحت طفلان شک و دلکشت	مرا که خاطر انانای زلف کدر گرفت
نمود بر من هر وقت شک طفلان را	فلک زلفه جنونم چنین عیار گرفت

بلاک که می دانه مجسم و قف
که شام درک مرا شمع برآر گفست

شیر تو لب زندگانی است	سرایه عمر جاودانی است
تیر تو که پیلیم نشسته	نیکه ار که از تو ام نشانی است
صمیم کنی ز مستی عشق	این لازم نشا جوئی است
بانی غم یار جان نداریم	ما را غم یار یار دانی است
روزم ایامه پیتو شست	در یاب که وقت هر بانی است
من کشته لطف خجرتو	هر چند که لطف او ز بانی است
گفتم ز بین من مر است	گفتا که قضای آهالی است
مردم بر من چرا بخندند	ز کم زود ز غرانی است
هر کوه که میدوم من حال	کویند که عاشق غلانی است
چون شمع که خفت آتو نم	ز غمت تب جگر آتو آلی است

بیج راهی همچو راه کو می طایین دوستی	کر روم چون شکوه آه فغان خیرانی
دیر می آید میجا بر سرم از راه دور	کر کند در دراصل تو در مان دوستی

کرده جا بر دل و مکره نمی آید چشم	ریخه که سازی قدم را راه چندان نیست
و خشم نبود که غار از پای خود پرون گشتم	همچو گل گلخانه و ستم از کرپان دوست
ببخورم از غصه خون که خوانم میل دور	با وجود شور و شری چون نکه آن نیست
از سر زلف تو در یک است سوخا می	یکمقل از خاطر موعظ پریشان دوست

بیتوان بر دست و زلف ناز جهان غریز
 که گشته نغمی دل از پیکان چلبان دوست

ندیدم کس خریدار محبت	ز دم آتش بیزار محبت
بکیش مانیک و دو مسلمان	نه بند و نه که ز مادر محبت
مذائم ایدل محنت کشن	رساندی تا کجا کار محبت
بیالینم طعنی آمد و گفت	که جانبر نیست چار محبت
بلا می جانن کردید ایل	فکندی بر سرم بار محبت
خوش آن است که آیدر شغل	کنم پیش تو الهنا محبت
بعالم دام و زنجیری بوده	که من بودم گرفتار محبت
رساندم از خیا که بی گما	که بر شتم ز اطوار محبت
بگو قفس که غیر از شکستین	چه گل حیدی ز گلزار محبت

دشمن تبعا شوخی ترکا تو لبه است	بر خلق مه فتنه بدوران تو لبه است
زبان عهد و وفا نیکه بر پیکان تو لبه است	از سینه دلم همه تیغ بر تو برآمد
باقامت خم برسم مکران تو لبه است	چون نعل خوش آن بر جوان که خور
این کار یک لطف نمایان تو لبه است	شمیر علم کن که شود مشکلم آبان
دایان مرا عشق بر اما تو لبه است	چون سایه روم در قدم سرور است
چشم طمع از نعمت الوان تو لبه است	یا بخر لبدرنگ غم و غصه دلان
در بر رخ بایر چه دریا تو لبه است	مرا همه میدکشايش ز در نیست
زخمیک لب از شکر عکد ان تو لبه است	باریزه الماس آبی قدش کار
خوشحال اسیر که بزندان تو لبه است	هرگز نکند یاد کلتان ارم را

وقف چو کتی شکوه آتلف لبدر

شیرازه اوراق پریشان تو لبه است

خند مراد بر کافاده است	تیر غمت کار کافاده است
خدت بزبش بر افکده است	چون کند ارم که مرا چو شمع
سترل دل مختر افکده است	غم شنواند که کند پادراز
کار موی کرافاده است	چون شوم اینهمه باریک